

چشم بداندیش که بر کسده باد عیب نماید همش در نظر
در هنری داری و مهند عیب دوست نه پذیران کهن
حکایت شی باید دارم که یار عزیزم از درد آمد چنان خود
از جای در آدم که چراغم باستین گشته شد سر پی طیف
من بچلو الطلعه الدجی شکفت آدم از بخت که این دولت
از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرابیدی
چراغ بجستی بچه معنی کفم کمان بر دم که آفتاب بر آمد و طریفا
گفته اند قطعه چون کرامی بر پیش شمع آید خیرش اندر میان جمع
بخش در شرک خنده ایست سیرن لب آستین بجزو شمع
بخش حکایت یکی بودستان ز ما نماندیده بود که شمع کتاب بود
که مشاق بودم گفت مشاقی بر که مابولی بیت دیر آمدی

سی

ای نگار سرمت از نودت ندیم دامن از دست
مغشوقه که دیر در پیشنده آخر کم از آنکه بریند حکمت شاه
که بار قیام آید بجا کردن آمده است بکلمه آنکه از غیرت
و مضادت خالی نباشد بیت ادا جنتی فی رفه لثوری
و ان جنت فی صلح فانت محارب سپک نفس که بر آ
یار با اعتبار بسی نماید که غیرت وجود من بکند بکند
گفت که من شمع جمع الیعدی ما را ازین چه که پروا
خویشتم بکند حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من دوست
چون دو بادام مغز در پوستی با یکدیگر صحبت داشتیم ناگاه
الفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد و کلز کردن گرفت که در ایندت قاصدی نفرستاد